

خوابها نیکه میدیدم نمیگویم . همه بحقیقت تعبیر شد ، چرا که ایران
 مرزبومی است که . چه در باب بدائع آثار طبیعت ، و چه در جاه و حلال
 و مال و دولت . اهالی آرا مانند سایر امکنه تصویری راستین توان کرد .
 ولی در باب اخلاق و عادات و رسوم و آداب ایشان میتوانم گفت -
 در دنیا مردمی مانند ایرانیان با مهر اخلاق دیرینه مختوم . و
 با فطرت آداب قدیمه مفظور نیست . حتی این صفت در صورت و سیاهی
 ایشان نیز مشاهده میشود . چنانچه از معاینه و مفاصحه صورت اهالی
 امروزی با صورتهای منووشه در و دیوار تخت جمشید . که کوفی امروز
 کنده اند . مدلل و مبرهن است . که « این نان فطیر از آن خیر است »
 در آنهم مدت اقامت در ایران محبت شب مهتاب را در ایوان سفارتخانه
 (اسوج) فراهم نکردم . هرگاه حکایتی می شنیدم . دقت میکردم که
 آیا تعاقب و اختصاصی بهادت مشرقیان دارد یانه ؟ و اگر نقشه بحل
 بندی خود میافزودم ، که رسوم و آداب ایشان را نشان میداد . بیاد
 سرکار می افتادم . و بهوای کتاب موهومی که شخص بومی موهوم باستی
 نوشته باشد . و سرگذشت کامل يك ایرانی برای من باستی بشود . گاه و
 بیگاه آه میکشیدم .

بزرگوارا ! زمان اقامت خرد را در ایران نمی توانم گفت . که زمان
 سعادت بود . و هرگز بخوابم نگذشت که من در میان پیهمبران بی سرانیم
 یا بین ایرانیانی ، که پادشاهان ایشان فرمان روای همه خاور زمین بودند .
 ما اینهمه زنجندان توره کشیده فرنگان . و لباسهای دم پرستوی ما دامه ایشان .
 هرگز از پیش چشم دور نمی شد . چون خطایم با کسی است دیرینه
 دوست کهنه بزوه . می توانم گستاخی کرد که حشر عام لندن و ازدحام
 ویانه را نسبتی بکاخ و قصور ویران بهمس و دارای ایران نیست . عاقبت
 دفترم از تحفیفات واقعی مشحون . و جل بندیم از نشهای حقیقی در وقت
 حرکت از ایران برشد . در عرض راه همه را به نیت ایام آینده مسفرق

بودم ، و شاید مانند همه سیاحان دیگر در باطن بدین خوش دل بودم ، که البته دیده و شنیده های مرا بجز من کسی ندیده و نشنیده است . و هرآینه چون خیابای اطلاعات و استحضارات من رونما شود ، بقدر کشف ستاره نازه درنظر ستاره شناسان سوانح اقوام و ام نمود خواهد نمود . در زمان موافق و مساعدی ازدامنه کوه « آغری طاغ » دور ، و از حدود خطرناک درگذشتم ، « خواهشدارم که ماجرای شهر « نوقات » مرا از روی بنده نوازی بدقت مطالعه فرمایند ، چه سبب تحریر این مراسم و انتشار این رساله ، که مصحوب آن است همان میباشد . »

باختگی بی نهایت شب چهاردهم مای با دو خدمه گار ، و دوتن جایار ، و شاگرد جایار ، به « نوقات » رسیدم . و نزدیکی جایارخانه شاگرد جایارجیان برای اخبار تدارك شام و جایه آرام ، که میداستند برای مسافری مانند من خست و کوفته به از آن مزده نیست ، « برسم معناد با آواز به (خاطر من) با فریادی خارج از عادت ، بنای های هو گذاشتند ، و آنکهی میخواستند بجایار چیان بفهاندند که « لقمه چربی یعنی فرزنگی بایشان میرند » . ماه از تیغه تیز کوه در غایت بزرگی می تابید ، و در روشنای آن صدای جایارجیان بنجیابان شهر می پیچید ، بمحض فرود آمدن از اسب بیالاخانه ام بردند ، و بعد از گشودن سلاح ، و کندن بالاپوش ، و برآوردن چکمه های يك خرواری ، پاپوش اطاق ، و رخت شب پوشیده ، تهوه تندی نوشیده ، چپوق خوبی کشیدم ، بعد از آن پلوی که برنجش وارفته ، گوشت مرغش نه پخته ، با ماستی ترش خوردم .

در تدارك آن بودم برخت خوابیکه برای من روی پشت بام انداخته بودند روم ، بیکبار بیگانه با کمال آشنائی داخل شد ، و در برابر من ایستاد . از وجناتش داستم ایرانی است . و از لباسش فهمیدم در قطار نوکران است . اگر جای دیگر او را دیده بودم از گفتگویه با او خوشوقت نمی گردیدم ، چون از شدت آمیزش با ایرانیان ، خیلی

با آنست خود مانی شده بودم ، و نیز در خاک عثمانی که ما و ایرانیان هر دو در نظر ایشان از یکدیگر مردود تر و منفورتریم ، میل مرا بایرانیان تا اندازه پیش نموده بود ، که « حال سوته دل دلسوته زونو » . از عمندگی چهره اش ، که از روی تصنع بود ، فهمیدم سخنی غم آمیز دارد ، و بد تفهیمده بودم . گفت ، صاحب ، اربابی دارم « میرزا حاجی بابا » نام ، از جانب دولت ایران در استانبول کار پرداز بود ، از آنجا برگشته ، و در راه ناخوش و در بستر افتاده است ، یک هفته میگذرد که در این کاروان سرای پهلوئین منزل گرفته ، حکیمی فرنگی او را معالجه میکند . در عوض بهبودی . به مرگش رسانده است ، چون شنید یکی از ایرانیان آمده بسیار دلخوش شد ، خواهش دارد ، که هرچه زودتر ممکن شود شمارا به بند ، میگوید « جاره درد من دیدار کسی است که از ایران آمده باشد » و در آخر ، چنانچه در آنجاها رسم نوکران است ، گفت ، ای صاحب ! دیگر کار او بخدا مانده و بشا .

همینکه نام حاجی بابا را شنیده ، دانستم ، کیست ، اگرچه مدتی بود او را ندیده بودم ، اما میشناختم ، از همه چیزش خوشم میآمد ، و میدانستم که با اول سفیری که از ایران بلندن فرستاده بودند ، بسمت منشیگری همراه رفته بود ؛ بعد از آن گاه در پایگاهی عالی ؛ و گاهی در منصبی دانی ؛ مانند سائر ایرانیان پست و بلند دنیا را خیلی دیده ، و سرد و گرم زمانه را بسیار چشیده ، عاقبت بنام کار پرداز از جانب شاه بدو بار عثمانیش فرستاده بودند .

با همه پختگی ، بی فوت دقیقه وقت ، همان لباس . بالاپوش را بر دوش انداخته به حجره اش رفتم . میرزایی بیمار را دیدم نیم مرده ، بایکه تمام مرده ؛ در حجره کوچک در رختخواب دراز کشیده است ، و نوکرانش در پیرامون او گرد آمده . اول آشنایم با او جوانی بود خوشخو ، خوشرو ، خوش اندام . خوش ترکیب ، شاهین بینی ، گرد رخسار ، یا این که این

وقت سنین عمرش از سرحد نپروز گذشته بود ، تازه رویی و تیز نظر می نمود . او نیز بمحض دیدنم بشناخت ، و از سیایش دانستم خیلی از دیدارم خرم و خرسند گردید ، با تعیراتی که خاصه ایرانیان است عظیم پذیرفتم ، و با احترام و اعزاز گفت : « زهی طالع من که منتظر بوم ملك الموت بقبض روحم آید ، روح القدس بدیدن جان در بدنم آمد » گویا این قطعه را شاعر در حق من فرموده است .

تو ابدون یافتی ما را و صکر نه * چنین بوم چنن دور از سعادت
که جانم غوطه تسایم میخورد * میان لجه غیب و شهادت
کسی بر کام من نهاد چیزی * ز نومییدی بجز لفظ شهادت
طیب ازکار من عاجز شد ارچه * بکار آورد انواع حذاقت
ز تشریف تو بر من گشت معلوم * که روز حشر چونت باشد اعادت
بعد از اظهار شادیهای بی اختیارانه پرسیدم ، حالت چه ، و طیبیت
که ؟ از زردی چهره اش معلوم بود که مرضش از صفر است « چونت
این مرض را در ایران خیلی دیده بوم ، سر رشته کاملی از معالجه اش
داشتم ، گفتم ، غم مدار که شفای تو دردست من است .

گفت ، صاحب ، چه بگویم ، اول گمان کردم و با گرفته ام ، سرم
درد میکرد ، چشمانم سیاهی مینمود ، بهلویم تیر میکشید ، دهانم تاخ و بیزه
بود ، یقین داشتم که سه روز نمی کشد میمیرم ، اما هنوز آن علامات
باقی است ، و من نمردم ام . در ورود بدیخا حکیم خواستم ، گفتند
دو حکیم درین شهر است ، یک یهودی ، و دیگر فرنگی ، فرنگی را
ترجیح دادم ، اگر شاهم بودید همین میکردید ، باز خدا رحم کرد که این
را ترجیح دادم ، حکیم فرنگی آمد ، گفتم ، حکیم باشی ، عالم بسیار خراب
است ، با کمال تمکین گفت ، ماشاءالله ! متعجب ، با اوقات تاخی گفتم ، کم مانده
میمیرم ! گفت ، انشاءالله ! توکران خواستند از حجره بیرونش اندازند ،
معلوم شد که بچاره از زبان ماهمین دو کلمه را میداند ، و سوراخ استعال

آنها را هم کم کرده است ، بملاحظه اینکه شاید با این خری در کار خود
ماعر باشد ، خود را بدست او دادم ، خاصیتی که از معالجه اش می بینم این
است ، که هر روز بدتر میشوم .

میرزا را گذاشتم تا آرام گیرد ، که لازم داشت ، و خود بمنزل برگشتم ،
از صندوقچه دوائی که در خورجین داشتم ، مسهل زیبایی ترتیب داده ،
همان شبانه با آداب تمام بوی خورانده ، بختم .

بامدادان بیدارم وی رفتم ، دیدم دوا معجز کرده است ، چشمان
میرزا گشوده ، درد سرش فروکش کرده ، خود و نوکرانش مرا بنظر
بقراط تانی نگراشت ، نمیدانستند از عهده شکرانه آنچه حذاقت و چیره
دستیم چگونه برون آیند ، در این اثنا ، صورتی معجب ، وهیئت مضحک ،
بنظرم آمد ، چنانچه از تعریف آن نمیگذرم . مردی بود عرض و
طولش یکسان ، ابروانش سیاه و انبوه ، ریشش تراشیده ، و تنه اش
نخراشیده . از قدم تا شانه ترك ، موزه زرد در پا ، قبای دراز در بر ،
شال بزرگ در کمر ، عصای باند در دست . اما از شانه بیلا فرنگ . گردن
بند در گردن ، گوشهای گریبان پیراهن تا بدون ، کلامی سه گوشه
قارچ مانند بر سر . سلام کرد ، و با زبان ایتالی با من بگفتگو در
آمد ، « حدسی که بعد از تعریف میرزا زده بودم درست آمد » . دانستم
شیادی است ، که وقتی در ایتالیا یا استانبول ، آبی بدست دوا سازی ریخته ،
و آنگاه در گوشه آسیا افتاده ، و مردم را میفریبد و می طیبید ، یعنی
هر که بدستش می افتد می کشد .

چون سرگذشت اینجور مسافرین خیلی با مزه میشود . با او گرم گرفتم ،
تا محرم رازش شوم . اسم و رسمش را بگفت . اسمش چندان دواز که
در يك سطر نمی گنجد ، و مسایش مصداق اینک : -

گر سال دگر حکیم باشی باشی ، انت الباقی و کل شیء هالك
ادعایش اینک ، از دارالطب ایتالیا با دستور طبابت بیرون آمده ، و



(ملاقات برجر این رسک سیاح ابرقی دور (توقات) با دوکتور اینالدانی)

(دور مقام حاجی بابا)

باستانبول رفته ، از کثرت اژدحام طیبیان در آنجا نتوانست ماند ، باوالی بنام حکیمباشیگری به « توقات » آمده . ادعایش بنظم ساختگی آمد ، از اطلاع ذاتی و اعتقادش دربارهٔ بیمار حاضر استفسار نمودم ، دست پاچه شد ، آخر از جفک بافی و دست و پا زدن عاجز شده ، اقرار کرد ، که در ایتالیا خدمت حکیمی کردم ، و سرورشته ام ، عبارت است از چند لفظ بمعنی که از او شنیده‌ام ؛ اما چون بیمارتم ترک ، و کرد ، و مسامهند . از دادن جواز نامه برای دینار آخرت دغدغه و بیم ندارم .

گفتم . حکیم ، « چه کردی که در این مدت ریشت گیر نیامد ؟ ترکان اینقدر هم زود باور و بار بر نیستند ؟ »

گفت ، « عجب آدم ساده هستی . « ترکان چیزهائی را باور میکنند ، که طبابت من پیش او معجزات ، و بارهائی میبرند که آدم کشتن نسبت با آن حسناست . و آنکهی من هم دوائی ایشان نمیدم که تأثیر صر داشته باشد . »

گفتم ، حکیم ، « باید دوا داشته باشی ، دواهای نو کجاست و چیست ؟ »
گفت ، صاحب . « چند شیئه شربت دارم اصاش واحد . رنگش مختلف ، و از برکت نان و آب در ساختن حب هیچ تنگی نمی کشم ، این است دواخانهٔ من ، پرسش حالم و جوابم ، يك لفظ ماشاءالله ، و انشاءالله است . پرسیدم ، « مگر از نان و آب هم حب میشود ساخت ؟ »

گفت ، ما کردیم و شد . اما آنچه برای عوام است با آرد میآلایم . و آنچه برای خواص است مانند پاشایان و آغاخان با ورق میاندایم . و همگان بی ترشرونی و چین ابرو می باغند .

تقرات این مرد و کاروبارش بسیار خندیدم ، و برای داد دل از خنده گرفتن مهماش کردم ، اگر ترس طول مکتوب نبود ؛ از تکرار گفتگوهای آن مضائقه نداشتم تا شا هم لذتی برید . من قدری دوا از صندوقهٔ خود باو نصارف کردم . گفتم ، اینقدر دوا مداوایی همه

اهل آسیا را کافی است .

اما بچاره میرزا را در دست او نگذاشتم ؛ روزی چند در «توقات» ماندم . و بعد از مسهل زبونی ، رنگ و روی میرزا بجای و خود بحال آمد ، چنانچه ظاهرا جای ترس و بیی در بیماریش نماند ، و حالت رفتن پیدا نکرد . گفتم . میرزا . من هم دیگر مرخص میشوم ، و تو را بخدا میسپارم . بچاره در ازاء زحمات من تمیذاست چه کند ، گذشته از اظهار خجالتها بے زبانی ، دست و پا میکرد تا باعطای هدیه دستی که نیز قابل باشد دست خالی روانه ام نکند . تا اینکه در وقت وداع حجره را خلوت کرد و بدین نطق با من سخن گفت : -

صاحب . « تو که دوست کهنه من بودی ، باعث حیات تازه من شدی . بشکرانه التفاتی که درباره من کردی من چکنم که بجا کرده باشم ؟ از حال دنیا چیزی ندارم : مدتی است که يك پول از مواجب دولتیم نرسیده ، و قابل وجهی که دارم اگر بمنزلم رساند خیلی است . و آنکھی من شما انگلیسانرا می شناسم ، که ، چشمتان بپول نیست ؛ و درین مواد حرف پول نزد شما بهبوده است . اما چیزی دارم که شاید در نزد شما وقتی داشته باشد . از وقتیکه با شما انگلیزان معاشرت کردم ، دیدم شما ها بسیار کنج کاو و خورده پزوهید ، هرگاه با شما مسفری کردم ، میدیدم که کلی و جزئی حالات و کیفیات ممالک و اقوام را یاد داشت کرده ، در مراجعت براییے اطلاع هم شهربان خود منتشر میساختید . هیچ باور میکنید که ، من با ایرانی گری تقلید شما ها را کرده باشم ؛ و در این مدت که در استانبول بودم ، سرگذشت خود را از اول تا آخر عمر بطرز شما نوشته باشم ؟ اگرچه سرگذشت من سرگذشت مردی گمنام و کم پایه است . ولی شامل چندان وقایع و قضایا هست که اگر در فرنگستان منتشر شود البته تأثیری بزرگ بخشد ، میخواهم او را بشما دهم ، و یقین بدانید ، این از شدت اعتمای است که بشما دارم ، وگرنه بنیر از شما بکسی نمیدادم .



(دادن حاجی بابا کتاب خورد را به برجران پورک سیاح انگلیسی)

قبول میکنید یا نه ؟

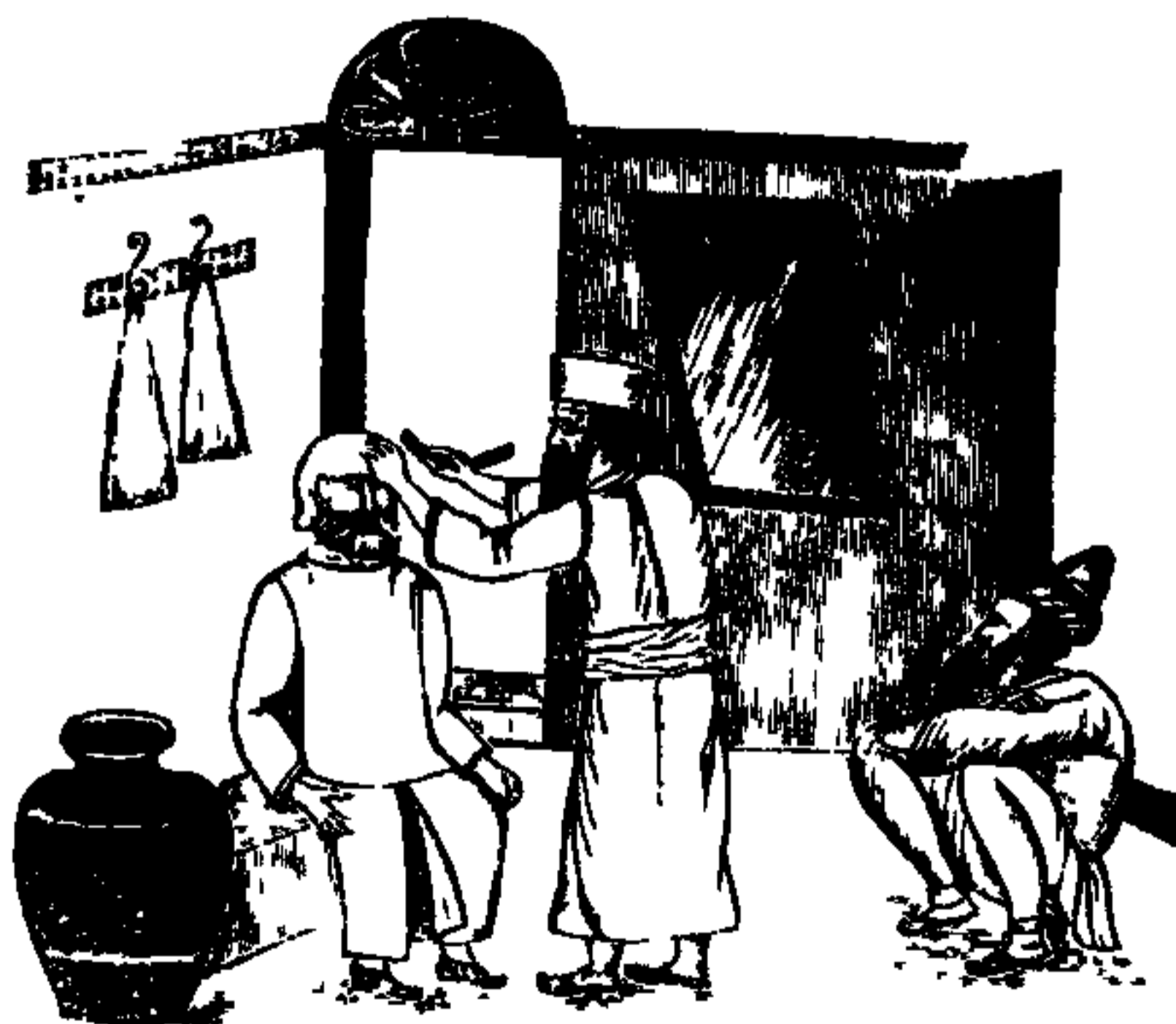
جوابا ! حالا تصور فرمائید که از این مژده چه قدر باید خرسند شده باشم ، چه مالک خزانه شدم که با اعتماد شما مفیدتر از آن بحال اسباب چیزی نیست . و سالهای سال من در اشتیاق تحصیل آن بودم ، زهی سعادت . از شما چه پنهان ، وقتی که اطهار امتنان می نمودم ، از شادی چشماتم جانی را نمیدید ؛ و هرچه من در گرفتن نار کردم « چه در این حال مناسب آن میدیدم » او بدادن نیاز نمود . « چه در آنحال مفتخری این میدید » برایم الزام تمام بگرفتم . گفت ، « من بایران میروم ، از التفات شاه خواطر جمع نیستم ؛ اگر مرا معزول سازند ، و در میان نوشتجات من این کتاب را به پتند - شاید بجهت راستی و درستی که در مضامین و مطالب اوست خاصه در آنچه متعلق بانگلستان است موجب خرابی من شود . »

آخر الامر تاب اصرارهای آنرا نیاورده . با تالیف حاجی بابا به تمنایم خود واصل شدم ، آن تالیف موضوع این کتاب است ، و چون اول به تشویق و دستورالعمل سرکار بانجام این کار برخاستم ، اگر دیباچه آنرا بنام نامیت مطرز نسازم بنام که سازم ؟ چه شود که از روی شکسته بالی سری بمطالعه آن فرود آرید ، چه خیلی کوشیده ام تا بطرز و مشرب اروپائیان مطابق باشد . و بمذاق ایشان موافق افتد . حشو و زوائد آن را از تکرار و مبالغات اهل آسیا حذف نمودم ؛ اما بجهت جزئی مباحث تاریخی ، در اوقات قصایایم آن ، می شود تاریخهایش چندان بصواب مقرون نباشد . ازین رو از مسلك نگارشات شرقیاش عاری نخواهید یافت . اما من ، درباره آنچه این کتاب مخوی است میتوانم گفتم ، که چون در ایران بسیار بودم . اندر مطالبش را با واقع مطابق می بینم . اگرچه ، مانند تالیفات فرنگان کلیه مطالبش با صواب و حقیقت طاق العمل بالنعل تصور نشود . ولی برایم وقوف و اطلاع از احوال و عادات آسیائیان چنانچه باید و شاید کافی است . بعضی از وقایع آن بسزاستیکه

محل وقوع واقعه را ندیده اند . درست نما نیست ، چنانچه از وضع واقعه معلوم می شود چنان واقعه نباید واقع شود .
ولی بهمین نکتہ اکتفا می نمایم « دل اگر خانه بسازد بسر زلف تو سازد » در میان ریش بانداں آسیا ، و ریش تراشان اروپا ، تا اندازه که باهم باشند مشترك تواند زیست ، خط فاصلی است و باید باشد . این است که هر يك سرگذشت آن دیگری را تکذیب می کند . چیزی که در نزد این يك عیب و خطاست ، در نزد آن دیگر هنر و صواب است . آنچه در نزد ترسایان مقبول در نزد مسلمانان مردود است . مخالف اعتقادی ایشان حقیقتاً خنده خیز و فرح انگیز است .

این نکتہ یقینی است که ترسا میگوید . زهی شرف که من امت محمد و در حرك آن امت نیستم . مسلمانان بجز خود همه را نجس و ناپاک میدانند ، و باین عنیده استوار است . تا ایسکه « دسی از غیب بیرون آید و کاری نکند » یعنی پرده ضلالت صوری و معنوی را از چشم همه بردارد .
از ترس بزرگی حجم و طول سخن در باب دیده و شنیده های خود باشارت اکتفا نمودم . هر چه در این حلد مندرج است نگاشته قلم حاجی بابا و بهمین سبب او را از مسلك خود بیرون بردم . آنچه حاجی بابا در سفر خود بانگلستان در باب اخلاق و عادات انگلیزان نوشته ، بسیار نکات و دقائق سودمند را محتوی است . اگر دستوری باشد آن را نیز بصورتی که بصحت متروک باشد بدین بپزایم .

محدوما ! معظما ! من اکنون ختم سخن کنم . در بیع که در باز گشت ایران شما را در استانبول ندیدم . تا در سایه افادات و صحایح سرکار این کتاب را مقیدتر و ارزنده تر سازم . معلوم شد که باز دو بیاناتی خشك و خالی در بی حقیقت موهباتی و کشف حروف قدیم مصریت مبدوید ، خداوند انشاء الله شما را کامیاب و مرا چندانی کامران سارد که از عهده انکتهای شما برآیم اول دسمبر سنه (۱۸۲۴)



(حسن دلاک بدر حای نانا و دکان سر تراشی او)



گفتار اول

(در ولادت و تربیت حاجی بابا)

پدرم ، کربلاژ حسن ، یکی از دلاکان مشهور شهر اصفهان بود . دو هفته سالگی ، دختر شخص شاعری از همسایگان دکان خود را عقد کرد ؛ اما زن شویش مبارک نشد ، زنش نازا در آمد ، و او نیز از صرافت وی افتاد . در سایه چیره دستی و شهرت خود ، چندانی مشتری خاصه از بازرگانان پیدا کرد که ، بعد از سی سال کاسبی توانست دستگاه خود را وسعت دهد ، یعنی زنی دیگر گیرد ؛ دختر صرافتی توانگر را خواستاری کرد ، و بمطالوب خود واصل شد ، چه مدت‌ها سر او را بدخواستش تراشیده بود ، او نیز رد تکلیفش را نتوانست ، پس بدان خیال که ، اقلاً چند صباحی از درد سر زن اول فارغ شود ، و در نزد پدر زن نازه « با اینکه در بریدن کنار درهم و دینار ، و روانی نقد ناسره ، بجای سره ، مضائفه نمی کرد ، در سنن شرع و آداب دینداری دعوی پانصداری داشت » تقدس بفروشد ، عازم کربلا شد . زن نوش در آن سفر همراه بود ، و من در آن راه از تنگنای نیتی بفراختای هستی قدم زدم ، پیش ازین سفر ، پدرم « حسن دلاک » تنها بود ، اما بعد از این سفر ، باقی « کربلاژی » هم ملقب شد . از برای خوش آمد مادرم ، که مرا سخت بیار میاورد ، مرا نیز حاجی نامیدند . « این نام با اینکه مخصوص حجاج بیت‌الله است ، در تمام عمر با من میبود ، و باعث عزت و احترامی چند بر من گشت که هیچ سزاوار آن نبودم » .

پدرم پیش از سفر کار دکان خود را یکی از بزرگ ترین شاگردان خود حواله نمود ، اما بعد از مراجعت ، با گرمی بازار بیشتر از اول پس گرفت ، و در سایه نام کربلا و اظهار تقدس به ریا ، علاوه بر مشتریان بزرگان ، پای ملایان و دعوی داران دین را ، نیز بدکان خویش بگشود . چون علت غائی از تربیت من مهارت در کار تیغ و نشتر بود ، سوادم بایستی منحصر بدرست خواندن حمد و سوره نماز باشد ؛ ولی از مدد بخت ، بتربیت آخوندی از مشتریان پدرم نامزد شدم . ه که در پهلوی دکان ما در مسجدی مکتب داری می کرد ، و پدرم برای تأکید در دینداری خویش بقول خود سرش را قربه الی الله می تراشید . این آخوند مرا در دکان بدید . و به پاداش نیکی پدرم زحمت درس و مشق مرا رایگان بگردن گرفت ، از مساعی ، او سر دو سال سوادکی پیدا کردم . چنانچه قرآن را روان میتوانستم خواند ، و خطی خوانا مینوشتم . چنانچه صاف می توانستند خواند . ایام تعطیل را نیز بی هوده نمیگذراندم ، در دکان پدر مبادی و مندمات هنر خود را بضرب چوب می آموختم ، و در صورت ازدحام مشتری ، سرچارواداران و شتربانان به تیغ من حوالت می شد ، راستی سر تراشی من نوعی از سر خراشی بود . مع ذلک پایشان از دکان ما کم نمی شد .

چون بشانزده سالگی رسیدم . بدشواری تشخیص می توانستند داد که در تیغ رانی چیره ترم یا در سخن دانی . در عالم تیغ رانی ، گذشته از نرم تراشی سر . و موزون نهادن خط . و یکسان زدن مورچه پی و پاک برداشتن زیر ابرو ، و خوب پاک کردن گوش . و ساثر آرایش بیرون حمام . و درمیانی حمام نیز از مشت و مال ، و کیسه کشی و صابون ، و کیف زدن . و قولنج شکنی ، که در طرف مشرق متداول است ، کسی مثل من استاد نبود . وقتی که دست و پای می مشتری را شتربند میکردم . و وارونه می انداختم ، و پشت و پهلویش را بباد شپاشاب مشت

و مال میگرفتم ، آوازه بند بند شانت شنیدنی و دست و بجه من دیدنی بود .

از برکت نفس آخوند ، محبت خود را مناسب کلام از اشعار شعرای بنام خاصه از سخنان ، شیخ سعدی ، و خواجه حافظ ، نمکین و رنگین می نمودم . گاه گاه زمزمه پستی نیز میکردم . بساثر هنرهای پیرایه دیگر می بست ، از نیروی مشربیان را حریفی نظریف ، و نادره دانت رندان را رفیق حجره و گرمابه و گلستان بودم .

چون دکان پدرم در پهلوی کاروان سرای شاه ، و آنجا بیشتر از همه جا ازدحام بود ؛ موعده گاه ملاقات خاص و عام و مردم ضریب و بومی شد . و گاه میبود که مشتریان بنا بخوش مزگی ، و حاضر جوابی من ، از مزد معمول هم چیزی بیشتر میدادند .

در میان مشتریان بازرگانی بود « عثمان آغای » بغدادی . که مصاحبت مرا خوش میداشت ، چه بجهت معاشرت با ترکان اندکی ترکی هم باغور میکردم . این بود که سر تراشی مرا ، بسر تراشی پدرم با آن همه شهرت ترجیح میداد . این مرد از دیارها که دیده و گرویده بود ، چندان با آب و تاب توصیفها و تعریفها نمود ، که در من بشده هرچه تمام تر ، آرزوی سفر پدیدار شد . و هم در آن روزها او را سفری دو پیش آمد . و برای سیاهه و دستک نویسنده لارم داشت . چون من جامع هنر تیغ و قلم بودم ، بهمراهم تکلیف نمود ، و چندان و عده ای چرب و شیرین داد ، که تن در دادم ؛ چون با پدر این راز در میان نهادم . بحکم فایده خود بدین معنی راضی نمی شد . که بامید سودی موهوم ، با خطری مجزوم ، ترک شغل کردن کار عمل نیست ؛ اما عاقبت بواسطه ازدیاد مواجب ، و بملاحظه حسن عراقب ، بادمای بی اندازه ، یکدسته تیغ تازه یادگارم داد . و دل بجدائیم نهاد .

اما مادرم ، درین سودا سود نمیدید و ازدوری من نیک می اندیشید .

و انگهی خدمت سنی در حق مثل من شیعه را بفال خیر نمیگرفت ، اما چون ، عزم را جزم و خیرآینده ام را محتمل دید راضی شد . و برای اثبات مهر مادری ، کیسه نان خشک ، با درجی مومیائی داد ، که این دارو انواع شکستگی و کوفتگی اندام و سایر علل و اسقام داخلی و خارجی را نافع و آزموده است ، و هم نیک سفارش نمود که در وقت بیرون رفتن از در خانه رو بواپس بیرون رو تا بخبر رو بواپس آئی .





(پروف آمدن حاجی مانا ار اصمهان ما اسباب دلاکی نای سهر)

گفتار دوم

(در اولین سفر حاجی بابا و افتادن)

(او به اسیری در دست ترکان)

عثمان آغا ، بسودای اینکه پوست بخارائی از مشهد بخرد ، و به استانبول به برد ، عازم خراسان شد . « او را آدمی فرض کنید چهار گوشه ، کوتاه بالا ، سر بزرگ ، گردنش بیابان شانه فرو رفته ، انبوه ریش ، سیاه مو ، آبله رو ، با بینی بزرگ دائم الترشح ، اینک صورت او ، اما معنی او مسلمانی بود پاك ، مراقب طاعات ، مواظب عبادات ، رفتارش مرتب و منظم ، در قعر زمستان هم صبحگاهان در وضو جوراب را می کند و پا را می شست ، اگرچه در مدت اقامت ایران بروز نمیداد ، اما در باطن دشمن شیعیان بود . در عالم چیزها از مداخل دوست تر نمیداشت ، هر شب تا نقود خود را در گوشه امن نمی نهفت نمی خفت ، و با آنکه خود شراب پنهان میخورد ، آشکارا شراب خوارگانرا لعن می گفت ، با این همه ، دلق و حلقش بجا ، دیگش همیشه در جوش ، و قیامش مدام در خروش بود .

در اول بهار ، کاروان رفتنی بود ، ما هم به بسیج سفر پرداختیم . عثمان آغا ، برای خود قاطری خرید تنومند و پورغه ، برای من یا بونی که علاوه بر من ، قبل و منقل و آبداری و خرت و برت من هم در ترك بندیش بود . غلامی داشت ، هم فراش ، وهم آش پز ، وهم یاور ، بجهت بار کردن و فرود آوردن بنه . استری برای او کرایه کرد ، که علاوه بر او مفرش را

از لحاف و دوشك و بالش و قالی با آتش بز خانه بر آت حمل نمودیم ،
بر استر دیگر نیز جفتی بچندان بار کردیم . که هست و نیست خواجه همه
در آت بود ، «دسته ما بر این تمام شده» .

شب پیش از روز سفر ، عثمان آغازی پیش بین ، از روی پیش بینی ،
کلاه لنه که در زیر عمامه داشت بشکافت ، و درمیانت پنبه هایش بخواه
عدد اشرفی برای روز تنگ گذاشت . و این راز را غیر از من و او کسی
نمیدانست ؛ بقیه سرمایه خود را نیز دو کیسه‌ای چرمین سفید درمیانت
رخها بصندوق نهفت .

چون کاروان حاضر شد . عبارت بود از دو یست نفر شتر ، و پانصد
اسب و استر ، همه از امتة عراق گرانبار . مردم کاروان ، از
بزرگانان ، و توانگران ، و جارواداران ، و یتیم جارواداران .
کما پیش صد و پنجاه نفر میشد ؛ بقدر بخواه نفر هم زوار امام رضا بما افزود ؛
و در حقیقت کاروان ما از رنگ و روی اهل زیارت رنگ و بوی
تبرک و طهارت پیدا کرد . چنانچه همه این سفر را نعمتی بزرگ می شمردند .
« در اینگونه حالات براق بستن از واجبات است » .

عثمان آنا که از آواز تفنگ زهره اش آب می شد ، و از برق
تیغ خواب بچشمش حرام . آنهم براق کرد ، تفنگی باند چپ و راست
بشانه . غاطاتی ساغری در زیر بغل . کیسه کمری بادیه ها و کیفهای چرمین
و شاخ دهنه و وزنه و گلوله دان درمیانت . دو پشتو با شمشیری بغایت
کج در کمر . غرق سلاح شد ؛ منم بهمان سان و علاوه بر آت نیزه
باندی هم داشتم تا درمیانت بنده و خواجه فرقی باشد ، غلام سیاه نیز
با شمشیری نیم شکسته و تفنگی بی چنفاق . سیاهی لشکر شد .

باری . در روزی فیروز و ساعتی سعد اندوز ، جاؤشان زوار از
هر گوشه و کنار ، با کوس و تقاره « الرحیل الرحیل » در انداختند ، و
بامدادی بگام از دروازه طاؤفیی بیرون شدند ؛ در همان منزل اول



(شرکت حاجی بانا در قافله خراسان و رجز خوانی جاوش)

